

## فرد نقطه بر سانه‌های حرف

گفت‌وگو با ادیب کمال‌الدین

ترجمه حمزه کونی

آماره:

ادیب کمال‌الدین، شاعری عراقی است. او به سال ۱۹۵۴ در بابل متولد شد و لیسانس خود را در رشته اقتصاد از دانشگاه المستنصریه بغداد به سال (۱۹۷۷) اخذ کرد. شعر ادیب کمال‌الدین، به شعر خروفي شهرت یافته است و آثار او عبارتند از: تفصیلاتها (۱۹۷۶)، دیوان (۱۹۸۱)، جیم (۱۹۸۹)، دون (۱۹۹۳)، اخبار معنی (۱۹۹۶)، نقطه (۱۹۹۹) و جاء (۲۰۰۲).

علی کریم حسن، از امارات با این شاعر عراقی در سال ۲۰۰۱ گفت‌وگو کرده است که در محله «الصری» امارت منتشر شد. ادیب کمال‌الدین (ابو کلمات) - کلمات نام دختر شاعر است که در ده سالگی مرد - اکنون در بیروتی استرالیا اقامت دارد.

چرا به نوشتن شعر خروفي روی آوردی و آیا می‌توان شعر تو را شعر خروفي نامید؟

بله... می‌توان آن را شعر خروفي نامید. و برای این روی آوردم تا خود را در قالب شعری جدیدی نشان بدهم. به دور از قالبهای روزمره و متداول و طریقه اینجاست که این پرسش در یکی از شعرهایم به نام «کوششی در حروف» از مجموعه «نقطه» آمده است که می‌گوید:

سکینت نور گفته شعر و حروف از بهر چیست؟

گفتم: تا خالتهای چهارم را

و فریادهای قلم را

در کتابی جدید برنسیم کنم.

گفت: بنابر این بر تو باد به حرف سبن

که در آن سکینت است و سبم و سبکین (چاقو)

و این گونه بود که خواستم با تعویذ حرف، باقیمانده‌های تن زخمگین و قلب طیب سرشار از جراحتها و ترکشهایم از درمان کنم. و از میان طلسمهایی این تعویذ شکفت در زمانهای شکفت، برای سرزمین و خشت و هراس، زمانه جنگ و حصار را فریاد زدم. و آنچه پنهان و خاموش است را کشف کنم و رازهای حرف را که با نقطه‌اش سخن می‌گوید، آشکار سازم و در شعر «شستباهها» این گونه گفتم:

نقطه مکار به حرف حکیم گفتم:

تو را می‌بینم که پیر شدی ...

و سر از آتش پیری شعله‌ور شد

(واشعل الرأسُ شیناً)

و حرف حکیم گفتم:

برای اندک بیروزیهایم از آن توست



و شکسته‌ایم برای من.

بنابراین تو با حرف در حالتی عاشقانه به سر می‌بری؟  
در حالتی عاشقانه دائمی که نه تنها تغییر نمی‌کند. بلکه هر روز و هر ساعت عمیق‌تر می‌شود. همان کاری که عاشقان می‌کنند. رسیدن به شادی رازگون و ناشناخته و آشکار کردن رازهای نهان.

خب ... چگونه از حرف پرده برداشتی و به تبادل رازها با آن پرداختی؟  
اولاً حرف در ذات خود راز است. حرف عربی دقیقاً در آن حضوری الهی و نیرویی آسمانی و تأثیری مستقیم و تازگی درونی است. که نمی‌توان به کنه آن راه یافت. چرا که این حرف، معجزه بزرگ الهی قرآن مجید را در طول روزگاران بر دوش خود حمل کرده است.

ثانیاً اینکه من، حرف را خصوصاً به کار بردم برای این است که معتقدم حرف ۱۲ صافی (طبقه) دارد که به آنها وابسته است. و زوایای تن او را ترسیم و حالت‌های چهره‌اش را مشخص می‌کنند. و از میان این طبقه‌ها جزء و کل و رابطه آن با تجربه شعری‌ام و تجربه تلخ و سنگدل روحی‌ام، میان کودکی تلخ و جوانی گمشده و پیری محاصره شده میان فشارها و جنگ‌ها و تکه‌تکه شدن و بگیر و ببندها ...

همه اینها می‌توانند که تصویر شعری جدیدی بیافرینند و رنجهای جهان را در جام حرف بریزند و نقطه مرکز جهان شود. تنها مرکز همه آن چیزهایی که دوست داشتی و گوارا و روشن است در جهان.

و در این میان من معدن خود را کندم و فریادها و ناله‌هایم را به گوش همه رساندم و مشاهد‌هایم را نوشتم و بر سر کشی خود پای فشردم و شادی‌ام را خلق کردم.

بنابراین تو می‌نویسی تا جهان را دگرگون کنی؟

من می‌نویسم که بگویم اگرچه بر مبنای فرض جهان را دگرگون کنم این کوشش با قصد یا بدون آن، مادامی که شاعر جهان و نزاع‌های آن را فاش می‌کند و اسرار خودکامگان را رسوا می‌سازد بدون شک در جهت دگرگون ساختن جهان عمل می‌کند. اما شاعران چقدر می‌توانند جهان را دگرگون سازند؟ این همان پرسش دشوار است از جهتی من می‌نویسم تا با جهان سازش کنم. این جهانی که به شدیدترین شکل برای من جنگلی از وجوش بشری و حیوانی است که اولی از دومی خطرناک‌تر است. چون دومی نقاب به چهره زدن را بلد نیست بنابراین به محبوبم در شعر کوششی برای دیدار این گونه گفتم:

تن تو سور است

اما نه برای چون منی

که سور وجوش مذهب است

اگرچه وجوش بشری، وجوش حیوانی را رام کردند اما خود بدون رام شدن باقی ماندند. سخن من زنده به نظر می‌رسد برای بعضی کسان که تصور می‌کنند جهان واحه خیر و زیبایی است این مغالطه‌ای بزرگ است.

با نقد این دستور شعر حروفی‌ات چگونه روبه‌رو می‌شوی؟  
منتقدان خدا را شکر به این دستور شعری حروفی‌ام زیاد پرداختند. و در مطبوعات محلی، تونس، خلیج و لبنان پژوهش‌ها و مقالات بسیاری نوشته شد و به چهار دفتر اخیرم یعنی: جیم، نون، اخبار معنی و نقطه، که در آنها به حروف پرداخته‌ام، زیاد توجه شد و این فرصت مناسبی فراهم آورد برای نقد بیشتر و پژوهش در نتایج این شیوه نوشتن.  
از همه کسانی که نوشتند و دنبال کردند صمیمانه تشکر می‌کنم.

کام شاعر زمینی افزون بر این زمین

نوشته‌ای از سلام سرحان

ترجمه حمزه کوتی

اشاره:

سلام سرحان شاعر عراقی به سال ۱۹۶۱ در بغداد متولد شد اولین دفتر شعر خود را به سال ۱۹۸۸ در بغداد با تیراژی کم منتشر کرد. با نام: در ویرانی پرسشها. در سال ۱۹۸۹ لیسانس خود را در رشته اقتصاد از دانشگاه المستنصریه بغداد اخذ کرد. در سال ۱۹۷۷ دومین مجموعه شعری خود را با عنوان «فضای رغبت» در بیروت به چاپ رساند تا سال ۲۰۰۰ مجری برنامه‌ای بود به نام «چشم‌انداز فرهنگی» که از شبکه تلویزیونی الجزیره بخش می‌شد از سال ۱۹۹۱ تا کنون مقیم لندن است. او گوینده اخبار عربی نیز هست.

سلام سرحان این مقاله را در سال ۲۰۰۲ نوشت.

نمی‌توانم شاعر را تصور کنم که در پیوند خود با شعر موضوع‌گرا باشد. چرا که به این ترتیب شاعر طرفدار «از پیش ساخته» است.

هرگاه شاعر موضوع‌گرا شد در پیوندش با شعر، طرح او و نیروی پیشروی درونی‌اش برای نوشتن متنی شخصی و متفاوت سستی می‌گیرد و عکس آن درست است. هرگاه شاعر در افقی ذاتی و دیگرگونه و غیرمنطقی و از پیش ساخته نشده در پرواز باشد، اندوخته‌اش تأثیرگذارتر و پیش رفتش با دورترین‌ها خواهد بود.

از اینجا و با شوری زیاد و خودانگیختگی مطلق می‌بینیم که شعر تنها وسیله ممکن برای رودررو شدن با بن‌بست وجودی خود و پیش رفتن به سوی افق‌های بی‌انتهاست. که محدودیت ما را با بی‌شرمی فاش می‌کند. بر این باورم، که شعر تنها زمانی شعر خواهد بود. که از تمام وظایف اجتماعی و منفعت طلبانه به دور باشد شعر حقیقتی در طول تاریخ از وظایف اجتماعی و شرط‌های نیروهای فشارآور سر بازمی‌زند. آن نیروهایی که آن وظایف را با هویت شعر در آمیخت تا آنجا که بسیاری از مخاطبان از شعر چیزی را انتظار داشتند که در آن از شعر اثری نیست و این آیینها و راه‌های تنگ این نیروهای فشارآور را به وجود آورد. با خودانگیختگی مطلق یا با خودکامگی فرقی نمی‌کند؛ باور دارم که تنها «وظیفه» شعر و ناب‌ترین آن، رودررو شدن ما با حصار وجودی خود و تحمل‌پذیر کردن این حصار است. و همانگونه که باتلریتیس می‌گوید: «استعداد بی‌نهایت چیزی است که هرگز رخ نمی‌دهد.» با امکان نوشتن شعر درباره موضوع‌هایی عام با صدای شخصی معتقد نیستم. که اگر اینگونه شد پس گریزی از درآمدن نیروهای فشار آور و گروه‌های دیگر به طبقات صلبی شاعر نیست.

تنها وظیفه شعر، پرداختن به دغدغه‌های وجودی شاعر است. تنها راه پیش رفتن به سوی دورن اکسیری که مرا به وظیفه دون کیشوتی ازلی‌ام هدایت می‌کند برای بیدار کردن کوری طبیعت. کوششی برای به چنگ آوردن «کنون» که برابر است با ابدیت. رفتن به سوی ماده نخستین هستی و شکل دادن به آنچه شکل‌پذیر نیست.

مهم‌ترین چیزی که توجه مرا در متن شعری جلب می‌کند حضور رودرروی وجودی شاعر در فضای متن است. آن حضوری که دست بر نمی‌دارد تا از اینکه ابدیت را در دام او بیندازد.

من در پیوندی شخصی یا هستی قرار دارم. هیچگاه به ذهنم خطور

نمی‌کند که دربارهٔ موضوعی بیرونی شعری بنویسم. من دربارهٔ خطی مماس با هستی می‌نویسم. تن خود را و رفتن حواسم را می‌نویسم. اشیاء و جهان بیرون را وجودی نیست مگر آنکه اشیاء و جهان من باشند. به نظرم چیزی به انسان نزدیک‌تر از تن خویش و دغدغه‌های وجودی‌اش، وجود ندارد. من آنچه را که مشغول‌ام می‌کند، محدود نمی‌کنم بلکه خود را می‌یابم که به تمامی به آن مشغول‌ام.

متنهایم خود تاریخ سری من‌اند. هنگامی که می‌نویسم به کاویلن تن خود و درگیری‌اش با هستی می‌پردازم. نوشتن من کرد و کار «در آویختن» با تن خویش است. ازین گونه جهان را می‌بینم. و این از نگاه من به جهان دور نیست، حتی بیرون از نوشتن شعر نزد من با واقعیت سر و کار ندارد و نه به آنچه طبیعت ساخته، می‌پردازد. شعر احتمالاتی دیگر است. جهان‌ها و شهواتی است که در سینهٔ واقعیت نمی‌گنجند. در شعر می‌کوشم که راه خود را برای بیرون شدن از این جهان بگشایم. جهانی که از محدودکردن من دست‌برنمی‌دارد در شعر به جست و جوی رهایی وجودی خویش هستم. نمی‌توان شعر را با تصویرهای آراسته و کنار هم چیده شده، ساخت. شعر طرح شاعر است. نگرنده‌ای است که می‌خواهد بگوید من جهان را از زاویه دیگر می‌بینم، لمس می‌کنم و راهی شخصی می‌بینم برای رهاشدن از دیوارهایش. بدین خاطر نخستین چیزی که هنگام خواندن شعر می‌جویم حضور شاعر به عنوان موجودی است که پشت سطح متن نفس می‌کشد. و اگر آن را نیافتیم پس نمی‌توانم خواندن را ادامه بدهم. در متن خوب شاعر را می‌بینم که به درون خود پیش می‌رود و در همان وقت مرا به درونم راه می‌برد. اما در متن بد شاعر بدون هدف بر سطح اشیاء و کلمات قدم می‌زند و آنچه که می‌نویسد هیچ همگونی با آنچه اندروتش هست، ندارد.

در نتیجه متن، کالبدی خاموش خواهد بود.

بر این باورم که ایمان ما به شعر، در آینده بیشتر و پر کشیدن انسان برای نزدیک شدن به زبان‌های ملت‌های آن افزون‌تر خواهد شد. امکان نزدیک شدن به شعر بی‌نهایت است. اما به چنگ آوردن آن ناممکن. تمامی شعرها کوشش‌های ناکامی است برای به چنگ آوردن شعر.

اما من:

با یقین دون کیشوتی‌ام

انتظار آن شعری را

ادامه می‌دهم

که ابدیت را به دامم خواهد انداخت.

چند شعر از سلام سرحان

روشنی

تمامی اسرار دور

در آگاهی تن می‌گنجد

بلندا

خواهشهایی که

مرا فرا می‌گیرند

در تنم راهی می‌گشایند

به سوی نیروانا

### کوزی

نام اشیاء

حضور او را خاموش می‌کند

پرسش‌هایم را به هزیمت می‌برد.

### همگونی

ظلمتی که مرا در بر می‌گیرد

می‌داند

که فرقی میان من و

آن صخرهٔ مجاور نیست

### در امتداد افق

چند شعر از جمال جمعه

ترجمه حمزه کوتی

اشاره:

جمال جمعه شاعر عراقی در سال ۱۹۷۹ بر اثر فشار سیاسی رژیم سابق از عراق خارج شد و هم‌اکنون در دانمارک زندگی می‌کند.

از جمله کتابهای شعر او:

نون ناسوت، نامه‌هایی به برادرم، حیات بی‌جان، نقاشی با شهرها، کتاب، ستایش آخرین پادشاه، اوقات میرو، ... است.

جمال جمعه علاوه بر شاعری، نقاشی زبردست و مترجمی تواناست.

### باد خزان

شاخساران را نوازش کرد و

به اهتزازشان درآورد و

گنشت

گویی آنکه آنها را به لرزه درآورد

خود چون تندری غرید

و فرو افتاد برگ‌هایی به آرامی

و خش‌خش آنها

کسی را بیچار نکرد

آیا فردا تو را خواهیم دید؟

نوازش کرد شاخساران را

و هنگامی که دور می‌شد

در رنگ زرد

سرزمینی ترک گفت.

### جسم انداز یک پارها بر

آسمان صاف به نظر می‌آید

مگر پارها بر کوچکی

که در امتداد افق نمایان است

که حرکت نمی‌تواند کند

و چشم‌هایم دیری است بر آن دوخته شده.

در چشمان زنی می‌نگرم

با خود می‌گویم:

آنجا دسیسه‌های ست نهان

برای سرنگونی من

مرغ دریا

دریا

آخرین فشنگ خود را

به مرغ دریایی پیر شلیک کرد

و آغشته به خون آزادی

به دریا افتاد

با آنکه ما ...

با آنکه ما همگی از یک هوا تنفس می‌کنیم

می‌دانم همان وقت

که یک لقمه در دهان خود می‌گذارم

یکی در جایی دیگر

از گرسنگی جان می‌سپارد

با آنکه یک آفتاب است که بر ما می‌تابد

می‌دانم وقتی خنده‌ام پایان می‌گیرد

یکی در جای دیگر ازین جهان

گریه آغاز می‌کند

با آنکه ما همگی می‌میریم

می‌دانم چون بمیرم

هزاران کودک

خیابانها را از هیاهو سرشار می‌سازند

و ببرها غرش آغاز می‌کنند

بالاپوشی مادرم ایی رنگ است

بالاپوش مادرم ایی رنگ است

و باغستانهای خانه‌مان سر به آسمان ساییده

نخل بید شمال است

و انگور بلوط جنوب

و بر صندلی راحتی خود، خورشید

نشسته روز را می‌باقد

خورشید تخم مرغی است

که خدا آن را بر ماهیتابه‌ای آبی رنگ سرخ کرد

هندوی فراز نشین زحل پیچان

گلها لبخندهای زمین‌اند

و ستارگان لبخندهای آسمان

و مردم عرب آهنگ قهوه‌اند

در دلوهای آفتاب

بالاپوش مادرم ایی رنگ است

و من بر کاغذ خط‌خطی می‌کنم

و او دستان خود را بر موهای سرم نهاده.

اشاره: «پلاکاردها» گزیده چند دفتر از شعرهای شاعر نام‌آشنای عرب «احمد مطر» است که «عبدالرضا رضایی‌نیا» آن را ترجمه کرده و برای چاپ به انتشارات سوره مهر سپرده است.

هر شعر احمد مطر گویی نارنجکی است از جنس واژه و احساس، در دست شعری شورشی و از جان گذشته که چشم در چشم سلاطین و حاکمان عرب می‌دوزد و در چشم اندازی از خشم و لبخند - به زیبایی و شاعرانگی - خرمن هستی آنان را به آتش می‌کشد.

احمد مطر خود را ناگزیر از روگرداندن از مغالزه و تغزل می‌داند و این رویکرد غیر تغزلی و بلکه ضد تغزلی را چنین تصویر می‌کند:

«هن از امتی هستم که به ستون بسته شده و زیر پایش آتش زبانه می‌کشد. فکر نمی‌کنم در این ساعت کسی از من توقع نغمات عاشقانه و خواندن برای لیلی را داشته باشد ...»

البته در سایه آرامش زندگی کردن ویژگیهای شعرم را دگرگون خواهد کرد، ممکن است من در آن زمانه برای نگار شعر بسرایم و دلدادگیهایم را ابراز کنم.

با این وصف شعر او هرگز پرچم هیچ حزب و قبیله‌ای را بر دوش نمی‌کشد تا به سودای هواداری از این گروه یا آن دسته، کمر به قتل واژه و احساس بیند. او با تکیه بر صداقت و زلالی فطری‌اش به زمزمه شعری بی‌دروغ و بی‌نقاب برمی‌خیزد که با هیچ کس تعارف نمی‌کند و هیچ تیره و طایفه‌ای را از نقد تند و گزنده‌اش بی‌نصیب نمی‌گذارد:

نه حاکمان، نه مزدوران، نه انقلابیون قلابی، نه روزنامه‌نگاران، نه روشنفکران، نه شاعران و نه حتی خود او را ... در چشم او «شاعر سخنگوی قبیله نیست، سخنگوی تمام امت و تمام انسانیت است ...»

ایر باران‌زایی است که تمام تشنگان را از هر رنگ و نژاد و مذهبی سیراب می‌کند ... خورشیدی که بر تمام جهان، آسمان و خاک و دریا پرتو می‌افکند

به نام نامی حاکم

دستور اعدایم قاتل برادرم صادر شد

اما قد قاتل

کو‌تاه بود!

جلاد برای کسب تکلیف

نزد حاکم رفت:

«سرش به طناب دار نمی‌رسد،

چه باید کرد؟»

حاکم بسیار اندیشید

سپس فرمان داد

تا مرا به جای او به دار آویزند!

زیرا قد من

بلندتر بود

## مقتل شاعران

سر شب

شاعری شورشی را دیدم

که با اوزان عروضی

کفش حاکم را وصله می‌زد

غرق در غرق مبارزه دیدمش؛ «مستفعلن، مستفعلن، مفاعل»

□

آخر شب

شاعری در بند دیدم،

- در ازدحام سربازان حاکم -

وهن الماسی را تماشا کردم

در انبوه زباله؛ «مستفعلن، مفاعل»

□

هنگام ظهر

شاعر شورشی

پاشنه کفش حاکم شد

و گل بر زنجیرها شکفت!

## بازی

بر صفحه‌ای

- که دو دست آن را در بر دارند -

پیادگان به کارزار می‌روند،

سپید و سیاه

- در پی سربازان -

بی سپر درگیر می‌شوند،

حمله می‌کنند... می‌گریزند

و با رفتاری مبهم

به سوی مرگ می‌دوند

قلعه‌ها سقوط می‌کنند،

شبههٔ اسبان اوج می‌گیرد

و سر وزیر منافق فرو می‌افتد،

سرانجام

تخت شاه

فرو می‌ریزد

و میان خنده و اندوه

شجاعان

به گناه بزدلان می‌میرند

و دست بازیگران

مکان را در می‌نوردد.

□

به پدر بزرگ می‌گوییم: «چرا پیاده‌ها می‌میرند؟»

می‌گوید: «برای نجات شاه.»

می‌گوییم: «چرا شاه نمی‌میرد،

تا خونها نریزد؟»

می‌گوید: «اگر شاه در آغاز بمیرد،

بازیگران،

بازی نخواهند کرد.»

## عدالت

زندانی‌اش کردند

- پیش از آنکه بر او تهمتی بندند -

شکنجه‌اش دادند

- پیش از آنکه بازجویی‌اش کنند -

سیگاری را

در مردمک چشمانش خاموش کردند،

سپس عکس‌هایی نشانش دادند:

- «بیگو ...

این عکسها از آن کیست؟»

گفت: «نمی‌بینم.»

... زبانش را بریدند،

دربارۀ یاران

از او اعتراف خواستند،

چیزی نگفت

و چون از به حرف آوردنش عاجز شدند،

بر دارش کشیدند.

□

یک ماه، بعد

تبرئه‌اش کردند!

دریافتند که فرد تحت تعقیب

برادرش بوده، نه او

سراغ برادرش رفتند،

اما او را

مُرده یافتند،

- در آوار اندوه -

پس

برادرش را دستگیر نکردند!

## تصویر!

اگر حاکم در آیینه بنگرد،

خواهد مُرد!

بر او خَرَجی نیست

زیرا فاجعه را

تاب نیاورده است.

## کوتاه

مردم آرامش ندارند،

مردم آرامش ندارند،

نیمی

مزدوران حاکم‌اند

و نیم دیگر

فراریانند.

## هموطن اصیل

ای جلّادا!  
 این زنجیر را  
 از دستم دور کن!  
 که دستی در دستم باقی نمانده  
 و روحی به تنم باز نیامده  
 و تنی نمانده است  
 من انبانی از پوستم  
 انبانی استخوان و عذاب  
 که دهانه‌اش همواره با ریسمانی از ایلیاف نخل بسته شده است.  
 من هموطنی اصیلم،  
 چنان که می‌بینی؛  
 میان آسمان و زمین  
 در سرزمینی به خواب می‌روم  
 و در سرزمینی بیدار می‌شوم  
 نه چیزی می‌دانم  
 نه باوری دارم،  
 زیرا از آن هنگام که به بلوغ رسیدم،  
 بلوغ را گم کردم.  
 طبق قوانین جاری  
 خویشاوندی ندارم،  
 گوشه‌ایم سنگین،  
 دهانم خاموش  
 و چشمانم کم فروغ است.

از شدت شکنجه جان داد،  
 پرونده‌اش را با دو کلمه مختومه کردند:  
 «هیچ کس»  
 مُردا!

## رقاص

رقاص  
 - روز و شب -  
 می‌جنب  
 و ابلهان گمان می‌برند  
 که او می‌رقصد،  
 آئی ابلهان!  
 چنین نیست،  
 او بر دار آویزان است  
 و نمی‌داند که باد  
 با او چه می‌کند!

## فضاوت

باطومها، دستها و کفشهای خیرچینان

ثابت کرد

که زندانی از دهها سال پیش  
 همدست کسانی بوده است  
 که کوشیدند تا روسپی خانه‌های سلطان را منفجر کنند

□

قاضی

به دقت و آرامش  
 در فرصتی مبسوط  
 پرونده‌های مربوطه را بررسی کرد  
 و آن گاه که شک نماند و یقین حاصل شد  
 حکم داد؛

زندانی را به دار آویزند

تا عبرت آموز تبهکاران باشد

□

امروز

کودکی هفت‌ساله  
 اعدام شد.

## قطع وابستگی

بر دهانم سگ نگهبانی گماشتند  
 و نخوت‌مندان  
 در خونم بازار برده‌فروشی به پا کردند،  
 به تخدیر فرمان دادند  
 تا جامش را بر هشیاری عقلم فرو ریزد،  
 و چون بهبود یافتم،  
 سیل نجاست مرا غرق کرد  
 و به من گفته شد: «در سیاست  
 دخالت نکن.»

□

تانکی وارفته

در امتداد سرم پیش می‌رود،  
 و در سرزمینهای همجوار به امضای من  
 خریدار و فروشنده پیمان برده‌فروشی می‌بندند  
 و به تارهای گرسنگی ام  
 شکمچرانان نغمه‌های حماسی می‌نوازند،  
 به خونم  
 تابلوهای شوربختی ام را نقش می‌کنند،  
 من - همان - هنرم  
 و اهل هنر سیاستمدارانند،  
 اما چرا من برده‌های بیش نیستم  
 حال آن که سیاستمداران  
 اصحاب قداست‌اند.

□

به من گفته شد: «در سیاست  
 دخالت نکن!»

عمارت را ساختند ... و گفتند: «پایه‌اش را بردارید!»  
عالیجنابان!  
مرا ببخشید!  
چگونه تن آدمی به جنبش درنیاید  
وقتی که سرش را از دست داده باشد؟

#### نشان پیروزی

پس از برگزاری آیین کشتار  
کرکس پرست را دیدم؛  
- در تظاهرات  
برای زیباسازی دروازه گورستان -  
دیدمش  
که انگشتانش را به سوی آخرت بالا می‌برد  
و نشان پیروزی را رسم می‌کرد،  
دیدم؛

ساقهای زن روسپی  
به نماز صبح ایستاده است.

حکمت

پدرم گفت:

«در سرزمین عربی

اگر زیرکی

زیرکی‌اش را فاش کند،

دیوانه است.»

#### تهمت

کودک

تندرست و سالم

با به دنیا گذاشت،

از او

اعتراف خواستند!

#### توبه

دوستم

هماره در نماز و نیایش بود

و برخی از آیه‌های قرآن را تلاوت می‌کرد،

چون کودک بود،

مجازات نشد،

قاضی او را تنبیه کرد

... و دوست من

توبه کرد!

#### قلم

پزشک

سینه‌ام را معاینه کرد و گفت: «درد

همین جاست؟»

گفتم: «آری.»

با تیغ جراحی

جیب بارانی‌ام را بُرید،

و قلمم را بیرون کشید.

□

پزشک

سری تکان داد،

خم شد،

خندید

و گفت: «قلمی بیش نیست.»

من اما به او گفتم: «نه، ای بزرگوار!

دستی‌ست ... دهانی‌ست

گلولهای‌ست ... خونی‌ست

و تهمت‌ی مضحک

که بی‌پا راه می‌رود!»

#### خواب بر چشم بز دلان حرام باد!

بالهایم را

بر بادهای مناعت گشودم،

در سرزمین سکوت

آسمانم را به حرف درآوردم،

مرگ

پیش رویم قدم زد،

مرگ

پشت سرم قدم زد،

اما میان مرگ و مرگ

زندگانی مناعت ایستاد

و من به رغم مرگ

بر پاره‌های اندامم روانه شدم،

آواز می‌خوانم و ... دهانم زخم

و کلماتم خون:

- «چشم بز دلان در خواب مباد!»

